

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب،
نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیک
غم این خفته ی چند
خواب در چشم ترم می شکند.

نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خیر
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا ! به برم می شکند.

دستها می سایم
تا دری بگشایم
بر عبث می پایم
که به در کس آید
در و دیوار بهم ریخته شان
بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب،
مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بر دوش
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این خفته ی چند
خواب در چشم ترم می شکند.